

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان



داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

به نام خداوند بخشنده مهربان

کد: ۴۲۷

ناظر: Sarina Alipur

ویراستار: mobina84

عنوان: اژدهای

نویسنده: الهام سواری

ژانر: رئال-جادویی / عاشقانه / طنز

خلاصه:

"اژدهای" نام دیگر پرنده‌ی زیبا و خوش‌صدا یعنی بلبل است و این داستان روایتی از زندگی یک پسر جوونه که به خوانندگی علاقه دارد و صدای بسیار زیبایی هم دارد و ماجرا از اون‌جا شروع میشه که آلبرت به سالن موسیقی میره و توی زندگیش صفحه‌ای جدید باز میشه و سرنوشت بدترین‌ها و بهترین‌ها رو براش رقم می‌زنه.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

به نام خدا

من آلبرت هستم و بیست و چهار سالمه من یک انسان عادی هستم که بیشترین اوقات زندگی‌اش رو توی پارکی کوچیک و به نواختن می‌گذرونه.

داستان درست از اون جایی شروع میشه که من مثل همیشه داشتم توی پارک گیتار می‌زدم و می‌خوندم کنار یک درخت سرو بزرگ در حالی که دوستانم دورم جمع شده بودند و به آهنگم گوش می‌دادند؛ وقتی نوک انگشت‌هام با سیم‌های درشت گیتار اصابت می‌کرد و آهنگ نواخته می‌شد قلبم به آرامش عجیبی می‌رسد، آهنگی که دوستش دارم رو برایشون نواختم با صدای گرم و دلچسبی که دارم کلی هم مخاطب داشتم:

روزی صد دفعه مردم و زنده شدم تا عشقم رو ثابت کنم من که میره دلم تا یک لحظه فقط تو رو نگاهت کنم، پر و بالت شدم تو اوج گرفتی نگرانت شدم؛ نگرانت شدم وقتی یک شهر همه ماتت شدند، عاشق کش زیبای مغرور دلم...

مردی با قامتی بلند و چشم‌هایی که داشت می‌درخشید و لبخند زیبایی به لب داشت با ظاهری مرتب نزدیک شد من دست از خوندن برداشتم و او تا آخر وایستاد و به گوش دادن آهنگ و صدام ادامه داد تا این که خوندنم تموم شد و گیتارم رو کنار گذاختم، همه تشویقم کردند. مرد با تکان دادن سرش صدام کرد و من هم با کنجکاوی تموم رفتم سمتش و پرسیدم:

- سلام! ببخشید چیزی شده؟

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مرد همچنان لبخند به لب‌هاش بود سرش رو به نشانه "نه" تکان داد و گفت:
- خوشم اومد! صدات خیلی زیبا بود انگاری داشتم صدای آبخاری بلند که به
زمین فرود می‌اومد رو گوش می‌دادم منو به دل طبیعت بردی با صدای زیبات،
جوون!

لحظه‌ای مکث کرد و دوباره گفت:

- تو خواننده‌ای؟

من هم لبخند تمسخرآمیزی زدم و در جوابش گفتم:

- نه جناب؛ من یک انسان عادی هستم، نه نوازنده‌ام و نه خواننده؛ به موسیقی
علاقه‌ی زیادی دارم و بیشتر اوقات میام و این‌جا می‌شینم و برای دوستانم
آهنگ می‌خونم.

مرد از جیبش یک کارت کوچیک مستطیل‌شکل درآورد و به سمتم دراز کرد و
من هم پرسیدم:

- این چیه؟

خوندم نوشته بود: "سالن موسیقی، نواهنگ"

در جواب سوالم گفتم:

- این کارت منه اگه دلت خواست یک سری بزن!

دیگه سوالی نپرسیدم و تشکر کردم.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

با صدای زنگ ساعت از خواب ناز پریدم. با عجله بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، یکم آب به صورتم زدم از کمد تیشرت سفید و شلوار کتان مشکی رو برداشتم و پوشیدم. موهای کوتاهم رو به سمت چپ حالت دادم و گیتارم رو برداشتم و روی دوشم انداختم، کفش‌های اسپرت سفیدمشکی‌ام رو پوشیدم.

سوار یک ماشین شدم و کارت رو به راننده دادم و گفتم:

- سلام جناب منو ببرید به این آدرس.

راننده یک نگاه کوتاه به کارت انداخت و گفت:

- چشم.

کارت رو بهم پس داد و راه افتادیم؛ جلوی درب سالن پیاده شدم فکر کنم هزارتایی پله داشت! پول تاکسی رو حساب کردم و سرم رو بالا گرفتم و به ساختمون نگاه می‌کردم ساختمون باشکوهی بود با ستون‌های بلند. تا پای گذاشتم روی پله‌ی اول یکی با عجله اومد و بهم برخورد کرد، گیتارم از دستم افتاد و زمین پر از برگه‌های نُت شد؛ خم شدم و گیتارم رو برداشتم تا بلند شدم چشمم افتاد به یک خانوم قدبلند که از من یکم کوتاه‌تر بود و موهای مشکی لخت داشت، پوستی سفید مثل برف و ابروهای شمشیری پر!

اخم کوچیکی مابین ابروهاش نقش بسته بود و با چشمای بزرگش که دل به سیاهی می‌زد غره می‌رفت و دونه‌دونه برگه‌هاش که روی زمین ریخته بودند رو جمع می‌کرد و مادام یک نیم‌نگاه عصبانی سمتم می‌اومد؛ من هم مثل خنگ‌ها داشتم نگاهش می‌کردم و یک‌هوایی به خودم اومدم تندتند برگه‌هاش رو برداشتم و گذاشتم روی برگه‌هایی که جمع کرده بود و گفتم:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- واقعاً معذرت می‌خوام متوجه‌تون نشدم.
- بهتون نمیداد کور باشید!
- با شنیدن این حرفش خنده‌ام گرفت و زدم زیر خنده، گفتم:
- حق با شماست! باید توجه می‌کردم، شما ببخشید!
- چیزی نگفت و راهش رو گرفت و رفت، پشت سرش دویدم و کنارش رفتم،
رو بهش کردم و پرسیدم:
- شما هم میرید داخل؟
- بدون اینکه به صورتم نگاه کنه و با عصبانیت گفت:
- آره! اگه به کسی نگید.
- با دستپاچگی گفتم:
- نه، من...
- نگذاشت حرفم کامل بشه سریع گفت:
- شما هم نکنه این‌جا کاری دارید؟
- با افتخار و غرور بهش گفتم:
- بله! صاحب این‌جا آشنای نزدیکمه و منو دعوت کرده.
- خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت:
- جداً! عالی‌ه خوش به حالت، اگه شد سفارش منم بکن بهشون.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

با چهره‌ای جدی قدم رو راست کردم و گفتم:

- اوه، چرا که نه!

پس از طی کردن اون همه پله به جلوی درب شیشه‌ای بزرگ که دوتا مرد با کت و شلوارهای مشکی و عینک آفتابی که یک هندزفری توی گوششون بود کنار وایستاده بودند، هر دو جلوی درب وایستادند تا درب باز شد و بعد یک مرد میانسال که اون هم کت و شلوار داشت اومد نزدیکش، سلام کرد و رو به خانوم کرد و گفت:

- سلام خانوم، پدرتون توی اتاق جلسه منتظر شما و این آقا هستند!

چشمام گشاد شد و با تعجب و صدایی بلند داد زدم:

- چی؟! پدرتون! یعنی صاحب این جا...

نگذاشت حرفم رو کامل کنم اون آقا جلو رفت و رو به من گفت:

- از این طرف آقا.

لبخندی زد و من هم یک نفس عمیق کشیدم و رسیدیم جلوی درب، درب رو باز کرد و هردومون وارد شدیم؛ خانوم سلام کرد و نشست کنار پدرش، من هم سلام کردم. رو به من گفت:

- خوش اومدی پسر، خوشحالم که به حرفم گوش دادی و اومدی، تو آینده‌ی بزرگ و خوبی داری!

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

خوشحال شدم و لبخندی گشاد زدم که سیوسه دندونم دیده میشد، تا لب گشودم که حرف بزدم دخترشون گفتند:

- این آقای دست و پا چلفتی می‌خواد مثلاً چیکاره بشه؟!

به تته‌پته افتادم و جونم دراومد تا یک کلمه گفتم:

- ببخشید آقا ما آشنایی خوبی نداشتیم!

آقای رئیس بلند خندید و گفت:

- می‌دونم دختر من یکم سرکشه، خیلی سخت یکی پیدا میشه باهاش کنار بیادا!

خانوم عصبانی شد و با اخم و چشم‌غره داد زد:

- آره دیگه پدرجون بگو موندم به کی بندازمش.

منم که شوکه شده بودم با داد زدنش از جام پریدم؛ آقای رئیس با لبخندی ملایم گفت:

- نترس پسر، ملیسا همیشه در حال داد زدن و عصبانی شدنه!

لبخندی به لبم نشست و با خودم زمزمه کردم:

- ملیسا!

که پدرش گفت:

- بله! چیزی گفتید؟

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

سریع به خودم اومدم و در جوابشون گفتم:

- ها؟ نه؛ می‌خواستم خودم رو معرفی کنم تا با هم بیشتر آشنا بشیم.

آقای رئیس بهم گفت:

- ببخشید حواسم نبود، بفرمائید بشینید.

نفس عمیق کشیدم و نشستم روی صندلی کنار ملیسا خانوم و اون هم صندلیش رو ازم فاصله داد؛ خودم رو معرفی کردم:

- سلام من آلبرت هستم بیست و چهار سالمه و مجردم، تنها زندگی می‌کنم. یک برادر و دو خواهر بزرگ‌تر از خودم دارم و مامانم؛ پدرم توی یک حادثه‌ی آتش‌سوزی جونش رو از دست داده چون آتش‌نشان بود، به خوانندگی و نواختن علاقه‌ی زیاد دارم اما مامانم دوست داره من تغییر رشته بدم و پزشک بشم اما من دنبال آرزوهای خودم می‌رم.

رئیس دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- آفرین! وقتی توی چیزی استعداد نداشته باشی نباید دنبالش بری و کاری که توش انگیزه و استعداد داری رو باید ادامه بدی و مطمئن باش که نتیجه‌ی خوبی می‌گیری!

با شنیدن حرف‌های پر از امید رئیس خوشحال شدم و گفتم که می‌خواد بهم تو این خواسته‌ام کمک کنه؛ ازشون تشکر کردم و یک قرارداد گذاشت جلوم منم خوندمش و بعد از خوندن امضاء کردم.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

از اون روز به بعد دیگه شروع کردیم به ضبط آهنگ‌هایی که می‌نواختم و صدام رو دوست داشتند و خوششون اومده بود.

من با سوزان، ماری، مارتین و هنری دوست شدم و با هم تو اتاق ضبط صدا قرار می‌گذاشتیم و آهنگ‌هامون رو ضبط می‌کردیم که ملیسا از این کارمون با خبر شد و اومد تو اتاقمون و گفت:

- شما بدون اجازه این‌جا چیکار می‌کنید میشه بفهمم؟!

من که شوکه شده بودم گفتم:

- ببخشید حق با شماست اما ما داشتیم تمرین می‌کردیم.

و بعد ناگهان اشتباهی دکمه‌ی نارنجی روی دستگاه رو زدم تا ضبط متوقف بشه و این حرف‌هامون به عنوان مدرک جرم دست کسی نیفته! ناگهان از صفحه‌ی دستگاه نوری به شدت تابید و همه‌مون دست‌هامون رو جلوی چشم‌هامون گرفتیم و ناگهان بعد از کلی تکون خوردن دیدیم توی یک جزیره‌ی پر از ماسه و تپه‌های بلند پر از درخت هستیم، پشتمون جنگل بود و جلومون دریا! نه قایقی و نه چیزی داشتیم برای برگشتن! همه ترسیده بودیم و به صورت یک‌دیگر نگاه می‌کردیم؛ ملیسا از جاش بلند شد و به طرف من اومد و با صدای بلند داشت می‌گفت:

- تو چه غلطی کردی؟ این‌جا کجاست؟! شما منو گروگان گرفتید، به پدرم این کارتون و کارهای دیگه‌ای که انجام دادید رو گزارش میدم.

خنده‌ی بلندی کردم و پیشونیم رو از ماسه‌ها پاک کردم و گفتم:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- اگه آرایشتم هم خراب شد میگی تقصیر منه! تو دیوونه شدی میبینی که خودمون هم این جا گیر افتادیم.

و ملیسا دوباره داد زد:

- خفه شو!

و من هم با صدای بلند که به شدت عصبانی بودم گفتم:

- خودت همیشه خفه بشی! این دیگه تقصیر من نیست خانوم.

سوزان، ماری، مارتین و هنری باهم گفتند:

- هر دوتون خفه شید!

- باید یک فکری بکنیم، ما چطوری اومدیم تو این جزیره؟!

هنری که از همه مون باهوش تر بود به دوروبر نگاهی انداخت و گفت:

- این تصویر براتون آشنا نیست؟

و دستش رو به سمت کوه سنگی بلند سمت راست و دو تا درخت بلندی که از بالا دیده می شد گرفت و گفت:

- این همون تصویر زمینه ی مانیتور دستگاهی که آهنگ هامون رو ضبط می کردیمه! یادتون اومد؟!

همه خشکمون زد و نمی دونستیم چطوری وارد سیستم شدیم، این مثل یک خواب ترسناک و باورنکردنی بود.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

هممون با هم نشستیم و فکر کردیم کدوم سمت بریم، سوزان گفت:

- بهتر نیست از طریق دریا شنا کنیم و خودمون رو به یک جایی برسونیم؟!

فکر ناعاقلانه‌ای به نظر میاد گفتیم:

- این خود دیوونگیه بدون غذا، قایق و پارو تا کجا می‌تونیم شنا کنیم؟!

مارتین گفت:

- بهتره یک قایق بسازیم و برگردیم به شهرمون.

ملیسا که داشت از سرما می‌لرزید گفت:

- بهتر نیست اول آتیش روشن کنیم؟ هنوز که از سرما منجمد نشدیم و

نمردیم؟!

و این‌که ما اصلاً قطب‌نمایی چیزی داریم که بدونیم این اطراف جایی هست؟

شاید تو جنگل کسایی باشن که بتونن کمکمون کنن.

هنری که با چوب داشت روی چوب صافی که روی زمین گذاشته بود می‌مالوند

گفت:

- بهتره به قول ملیسا آتیش روشن کنیم؛ فکر کنم اگه همین‌جا بمونیم بهتر

باشه چون کسی نمی‌دونه تو جنگل چه موجودات وحشی‌ای زندگی می‌کنه

که چند ساله چیزی نخوردن.

با این حرفش جرقه‌ی کوچیک ترس توی وجودمون شدت گرفت؛ ناگهان

صدایی عجیب از داخل جنگل اومد و بوته‌های جلوی چشممون داشت تگون

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

می‌خورد، همه خیره شده بودیم به بوته‌ها که ناگهان صدای فردی رو شنیدیم که سلام کرد و خوش‌آمدگویی کرد، هر چقدر اطرافمون رو نگاه کردیم متوجهی کسی یا چیزی نشدیم؛ من آب دهانم رو قورت دادم و با صدایی لرزون گفتم:

- اون صدای کی بود؟!

یک مرد که تنها یک برگ موز مثل شلوارک به پاش داشت! همه تعجب کرده بودند و هنوز متوجهی اون نشده بودند که خودش گفت:

- این‌جا روی زمین من این‌جام.

و دقیق‌تر نگاه کردند و متوجهی یک آدم کوتوله شدند و بلند جیغ زدند، آدم کوتوله ترسید و فرار کرد و پرید توی بوته‌ها، همه باهم بحث می‌کردند و می‌گفتند:

- خدایا اون دیگه چی بود! تو عمرم همچین چیزی ندیده بودم.

و سوزان ادامه داد:

- به جز توی فیلم‌های تخیلی!

هنری احساس ترس دوستاش رو افزایش داد:

- نکنه مثل فیلم گالیور ما رو ببندن و باهامون غذا درست کنن؟

با این حرفش بقیه رو حسابی ترسوند! همه از ترس خودشون رو بغل کردند و می‌لرزیدند و دعا می‌خوندند، ناگهان آلبرت که رو به جنگل نشسته بود

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

چشم‌هاش گرد شد و دهانش از شدت تعجب باز موند و همه رو به آلبرت با ترس گفتند:

- چی شده؟ تو چت شده؟!

و بعد آروم چرخیدند و به طرف جنگل نگاه کردند؛ همه سریع از جاشون بلند شدند و دویدند سمت دریا و جیغ می‌کشیدند! خودشون رو انداختند توی دریا و شنا می‌کردند! یک لشکر آدم کوتوله اومده بود سراغشون، همه که رفتن توی دریا یک زن از آدم کوتوله‌ها که لباس‌هاش مثل لباس‌های تینکربل بود اومد جلو و گفت:

- ما به شما آسیبی نمی‌رسونیم، فقط از شما کمک می‌خواییم!

همه دور هم نشستند و همه‌چی رو برای آدم کوتوله‌ها تعریف کردند؛ آدم کوتوله‌ها هم تعریف کردند که چطوری به اون‌جا اومدند، یکیشون که اسمش ماری بود گفت:

- ما هم مثل شما از طریق کامپیوتر و بعضی‌هامون هم از طریق گوشی، لپ‌تاپ و... وارد این‌جا شدیم و بعد از مدت‌ها کوچیک شدیم، بعضی‌ها خوراک حیوون‌هایی مثل گنجشک‌ها، خرنده‌ها و حیوانات وحشی شدن و ما باقی موندیم! با دیدن شما خوشحال شدیم و امیدوارم بتونید ما و خودتون رو از این‌جا نجات بدید.

من خندیدم و گفتم:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- ما حتی نمی‌تونیم خودمون رو نجات بدیم، چطوری می‌تونیم شمارو نجات بدیم آخه؟!

- با کمک هم می‌تونیم از این‌جا زنده بریم بیرون.

سوزان گفت:

- از اون‌جایی که هر کدوممون از طریق یک دستگاہ وارد شده معلوم میشه این یک بازی باشه!

یکی از آدم کوتوله‌ها که یکم چاق بود و اسمش فرد بود با لبخند ژکوندی گفت:

- آره! مثل جومانجی این مثل همونه!

همون خانوم که از همه باهوش‌تره گفت:

- ساکت شو احمق! توی جومانجی هر کس سه جون داشت و هر کس که می‌مرد دوباره به بازی بر می‌گشت اما این‌جا هر کس مرده برنگشته! من فکر می‌کنم باید بفهمیم قانون بازی چیه؟!

من فریاد زدم:

- قانون بازی؟

و ناگهان یک زن با کت و شلوار سیاه پدیدار شد و گفت:

- به بازی اژدهای خوش اومدید؛ اگر می‌خواهید از این بازی برنده برگردید باید با قوانینش آشنا بشید!

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

یک: هر کس نواختنش خوب باشه و آهنگ هر بخش رو پیدا کنه می‌تونه از موانع رد بشه.

دو: هر کس صدای خوبی داشته باشه می‌تونه تجهیزات و سلاح‌های پیشرفته به دست بیاره.

پس تنها صدا و نواختن مهمه!

خانومه غیبش زد و همه با تعجب و شگفت‌زده گفتند:

- اون دیگه چه کوفتی بود؟! من که هیچی از حرف‌هاش نفهمیدم.

سوزان گفت:

- من تا حدودی متوجه شدم.

من گفتم:

- پس هر چی ساز و باند و... دارید بردارید که از این‌جا بریم بیرون!

همه بلند جیغ زدیم:

- آره! ما می‌تونیم.

شب اتراق کردیم، آتیش روشن کردیم؛ دوستان کوتولمه‌مون ماهی گیر آوردند و با آتیش سرخشون کردیم، خلاصه شب رو سپری کردیم.

صبح بلند شدیم و هر کس یک وسیله واسه‌ی نواختن داشت آورد و انداخت روی بقیه؛ هر کدوم یکی برداشتیم و توی کوله‌هایی که با برگ درست کردیم

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

انداختیم. با مقداری میوه و سبزیجات و... راه افتادیم داخل جنگل و من دوباره فریاد زدم:

- راهنمای بازی

یک خانوم با همون کت و شلوار مشکی ظاهر شد و گفت:

- برای رسیدن به مقصد نهایی باید به سمتی که خورشید برمی‌خیزد برید!

و غیب شد. ما دوباره به راه افتادیم داخل جنگل و رسیدیم به یک مار بسیار بزرگ! نمی‌دونستیم چیکار باید انجام بدیم دوباره راهنما خواستم و راهنما گفت:

- برای کوچک کردن چیزهای بزرگ آهنگ کوتاه و برای بزرگ کردن چیزهای کوچک آهنگ بلند!

از لابه‌لای شاخ و برگ درختان رد شدیم، آدم‌های کوتوله روی شونه‌هامون نشسته بودند و راحت ازمون سواری می‌گرفتند؛ رسیدیم به یک پرتگاه بزرگ و باخودمون گفتیم:

- اوه مای گادا! حالا چطوری از این پرتگاه بگذریم؟!

هنری یکم با خودش فکر کرد که ناگهان سوزان گفت:

- بهتر نیست پرتگاه رو دور بزنیم؟!

هنری که حرصش گرفته بود دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- آره! اینجوری نصف عمرمون رو همین‌جا هدر می‌دیم حواست هست؟!

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

سوزان هم عصبانی شد و بهش توپید:

- خفه شو! مگه من شما رو این جا هدایت کردم؟! من هم مثل همه‌ی شما وارد این بازی مزخرف شدم و دلم می‌خواد هرچه سریع‌تر از این جا برم و دیگه نمی‌خوام هیچ‌کدومتون رو ببینم.

و نشست یک گوشه روی یک سنگ. من بهشون گفتم:

- هیچ‌کدوممون دلمون نمی‌خواد این جا باشیم! حتی این آدم کوتوله‌ها و باید به جای دعوا کردن متحد بشیم و از این جا بریم بیرون اون هم برنده!

ناگهان دیدم که یک مار از روی شاخه‌ی درخت داره نزدیک سوزان میشه در همون لحظه آروم گفتم:

- سوزان! آروم سر جات بشین و تکون نخور.

سوزان که حسابی ترسیده و رنگش پریده بود فقط مردمک چشمش رو تکون می‌داد و پرسید:

- چی شده؟ اون چیه؟

همون لحظه یاد سرنخ‌های راهنمای بازی افتادم و یک نگاه به دره انداختم یک نگاه به مار و یک نگاه به گیتارم، سریع گیتارم رو برداشتم و مار رو از قسمت سرش محکم گرفتم تو دستم و انداختمش بالای پرتگاه و گیتار زدم، یک آهنگ دربارهی من بزرگم من شجاعم بلد بودم خوندم ناگهان مار بزرگ و بزرگ‌تر شد و مثل یک پل از این طرف تا اون طرف پرتگاه پهن شد سریع رفتم روی پشت مار و به بقیه گفتم:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- زود زود اگه نمی‌خوایید همین‌جا تو همین بازی بمونید!

همه خوشحال و شاد و خندون بدوبدو از روی مار رد شدیم و خودمون رو به طرف دیگه‌ی پرتگاه رسوندیم. راه طولانی‌ای در پیش داشتیم و دیگه داشت شب میشد. هوا تاریک شده بود و نور ماه همه‌جا رو روشن کرده و آسمون مهتابی بود! ستاره‌های زیادی توی آسمون دیده میشد. شب رو یک جای امن اتراق کردیم؛ آتیش روشن کردیم و چندتا پرنده گرفتیم و با چوب سرخشون کردیم، درسته سیرمون نمی‌کنه اما زنده نگه‌مون می‌داره. همه‌مون دور آتیش خوابیده بودیم که ناگهان صدای خش‌خش شنیدم؛ از خواب پریدم، دیدم دوتا کوتوله هم بیدار شدن. رو بهشون گفتم:

- یعنی چی می‌تونه باشه؟!

یکی از اون‌ها که سیبیلی بود و سرش کچل بود گفت:

- ما مدت زیادی این‌جا بودیم، این صدای پای یک حیوون گوشت‌خواره و یا یک حیوونه که می‌خواد غذاهاش رو بدزده!

ناگهان چشمم خورد به سه‌تا شیر و با صدایی لرزون و چشم‌های گرد گفتم:

- شاید هم سه‌تا شیر!

و اون‌ها اومدن پشت پاهای من قایم شدند و سه‌تایمون بلند داد زدیم:

- وای نه! شیر!

و بقیه هم از خواب پریدند، سوزان یک چوب بلند برداشت و گوشه‌ی پیراهنش رو پاره کرد؛ اون تیکه پارچه رو سر چوب بست و آتیشش زد و گرفت سمت

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

شیرها. این کارش باعث شد شیرها عقب و ایستند و برگردند؛ اما، شب تا صبح نوبتی بیدار بودیم و کشیک می‌دادیم چون هر چند دقیقه حمله می‌کردند. با هر بدبختی‌ای بود شب رو صبح کردیم، من دلم می‌خواست باز هم بخوابم که مری با لگد کوبید به پام. بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- اگه گذاشتید بخوابیم! دیشب شیرها و الآن هم یک شانپانزه خانوم!

با مشت کوبید تو دماغم، افتادم زمین و بلند گفتم:

- آ! اوخ!

دماغم تیر کشید و خون اومد. یک تیکه برگ مچاله کردم و کردمش توی سوراخ دماغم تا جلوی خون‌ریزی رو بگیرم، ملیسا اومد نزدیکم و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- حقت بود، نوش جونت!

و زبونش رو درآورد، من هم چون بی‌انصافی نکرده باشم یک دهن‌کجی‌ای اومدم سمتش؛ بالاخره راه افتادیم، از زیر یک لونه‌ی بزرگ زنبور رد شدیم. منم که حسابی عاشق عسل بودم دست کردم توی لونه‌شون که ناگهان ملیسا با صدای بلند گفت:

- دست کردی تو لونه‌ی زنبور!

همه برگشتند و به من نگاه کردند و هنری بلند گفت:

- فرار کنید!

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

همه فرار کردند و من رو گذاشتند برای نیش زنبورها! روز بد نبینید با قیافه‌ای کج و کوله دنبالشون می‌رفتم هر چند دقیقه ملیسا به من نگاه می‌کرد و می‌خندید و من هم با عصبانیت بهش گفتم:

- هرهر! خوشتیپ ندیدی؟!

برگشت و با خنده‌ی بلند درحالتی که خودش رو به این طرف و اون طرف موج می‌داد بهم گفت:

- نه! خوشگل ندیدم.

همه زدن زیر خنده، دیگه شعله‌ی خشمم داشت زبونه می‌کشید، از روی خشم یک هوفی کشیدم و به راهم ادامه دادم، پاهام دیگه رمقی نداشت یکی از اون جلو فریاد زد:

- وایستید!

وایستادیم، از روی کنجکاوی رفتم جلو تا ببینم چه خبره؛ دیدم یک پل معلق درست از سمت ما تا اون طرف یک دره‌ی بزرگ که پایینش هم آب با فشار زیاد می‌رفت هست، چوب‌هاش هم صد درصد پوسیده است؛ رفتم و یک گوشه روی یک تکه سنگ نشستم و گفتم:

- من که از این پل رد نمی‌شم!

همه برگشتند و به من نگاه کردند و من هم دست به سینه نشستم و ادامه دادم:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- بله! جونم رو که از سرراه نیاوردم والا! شما اول برید اگه کسی زنده موند برای شادی روحش دعا می‌خونم، توقع بیشتر از این رو نداشته باشید.

همه یکی پس از دیگری با فاصله از هم رفتند؛ وقتی رسیدند وسط پل فهمیدم محکمه اما باز هم یکم شک ته دلم مونده بود برای همین به ملیسا که آخرتر از همه بود گفتم:

- میشه یکم بپری بالاپایین تا مطمئن بشم محکم و امن هست؟!

ملیسا به طرز مسخره‌آمیزی بهم نگاه می‌کرد و توجه نکرد، به راهش ادامه داد، پس منم تصمیم گرفتم دل رو بزخم به دریا و راه افتادم، تا رسیدن به صخره چشمام رو بستم و باز نکردم.

وقتی رسیدم روی صخره با چشم‌های بسته از بقیه پرسیدم:

- رسیدیم، می‌تونم چشمام رو باز کنم؟!

و می‌رفتم جلو که خوردم به یکی و قربون دستش زد توی گوشم چشمام رو باز کردم دیدم سوزان هست، یک لبخند ژکوند زدم بهش؛ پایین رو که نگاه کردم متوجه شدم یک دشت پر از گل‌های رنگارنگه با علف‌های سبز، همه دویدیم سمت گل‌ها؛ پروانه‌ها و گنجشک‌ها شروع کردند به پرواز، بوی علفزار به مشام می‌خورد.

حس خوبی داشتم! باد می‌خورد توی صورتم و گل‌ها رو تکان می‌داد، عطر گل‌ها توی هوا پخش شده بود و مشامم رو نوازش می‌کرد وقتی از گل‌ها و علفزار بیرون اومدیم دیدم شلوارم تا زانو خیس شده! به خاطر رطوبت گیاهان

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بود. دوباره رسیدیم به جنگل اما درخت‌ها جوری به هم چسبیده بودند و جنگل اون قدر تاریک بود که مطمئنم چند قرن طول می‌کشید که اون طرف جنگل برسیم، با خودم فکر کردم چگونه از روی درختان بریم و چشمم خورد به گنجشک‌ها که داشتند پرواز می‌کردند؛ گیتارم رو برداشتم و شروع کردم به خوندن یک آهنگ که توش می‌گفت:

- تو بزرگی و زیبا اوج بگیر توی آسمون‌ها منو با خودت ببر تا اون دوردست‌ها.

گنجشک‌ها تغییر اندازه دادند و بزرگ شدند، اما یک مشکل بزرگ داشتیم! اینکه چگونه سوارشون بشیم، هنری یک فکر خوب زد به سرش و گفت:

- بهتره بریم روی درختان و از میوه‌هاش پرت کنیم سمت پرنده‌ها اون‌ها هم برای خوردن میوه‌ها میان سمت درخت‌ها و ما هم می‌تونیم بپریم پشتشون! هنری رفت روی درخت و همه با هم گفتیم:

- فکر خوبیه!

آدم کوتوله‌ها که ترسیده بودند می‌گفتند:

- ما نمی‌تونیم بیاییم اون پرنده‌های غول‌پیکر ما رو یک لقمه‌ی چپ می‌کنن. ماری گفت:

- من یک فکری دارم بهتر نیست شما بیایید و برید توی کیفمون و یا جیب؟! هنری از روی درخت ساقه‌هایی که مثل طناب بود و از درخت آویزون بود برداشت و گفت:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- از این طنابها بردارید، بلندش رو بردارید باید این رو ببندیم دور گردن پرنده‌ها و سرشون، برای هدایت کردن پرنده به سمت مورد نظر ازش استفاده کنیم.

هر مرحله رو که می‌گذروندیم یک یا دوتا از افرادمون به خاطر دست‌وپاچلفتی بودنشون جونشون رو از دست می‌دادند جوری که حتی جنازشون هم نمی‌موند و فقط بخار می‌شدند.

تعدادمون خیلی کم شده بود، ما از چهل‌وشش نفر رسیده بودیم به بیست‌وسه نفر و همه یکم خنگ تشریف داشتیم به جز هنری، سوزان و ملیسا؛ من راهنمایی خواستم، یک زن ظاهر شد و بهش گفتم:

- ما باید چیکار کنیم که بتونیم پیروز بشیم و بازی رو ببریم؟!
راهنما گفت:

- شما باید آتشفشان رو غیر فعال کنید تا بازی تا همیشه ادامه داشته باشه و از بین نره!

همه با هم سعی خودمون رو کردیم تا برسیم به آتشفشان، رسیدیم به یک برکه بزرگ با نیلوفرهای خیلی بزرگ! سعی کردیم از روی برگ‌های غول‌پیکر نیلوفرها رد بشیم تا اینکه صدای وحشتناکی شنیدیم؛ ناگهان یک قورباغه‌ی غول‌پیکر که درست اندازه‌ی یک دایناسور بود پرید روی برگ نیلوفر!

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پرید روی برگ نیلوفر و همه با هم جیغ زدیم و سریع فرار کردیم، متأسفانه با اون زبون بلند و لزجش چندتا کوتوله رو خورد و دوتا از دوست‌های من رو، خیلی حس بدی بود، حس ترس، ناراحتی و... همه رو با هم توی یک روز تجربه کردیم! در حال فرار بودیم که چندتا از کوتوله‌ها سر خوردند و افتادند توی گل و همه‌ی سروصورتشون گلی شد! قورباغه دوباره زبونش رو دراز کرد، همه خودمون رو رسوندیم به بوته‌های علفزار و خودمون رو انداختیم داخلشون اما کوتوله‌ها به سختی خودشون رو به علفزار رسوندند و زبون قورباغه بهشون خورد اما نجسبید و سر خورد، اون‌ها هم نجات پیدا کردند.

- دیدید! چقدر عالی با گلی کردن خودمون می‌تونیم از چنگ قورباغه فرار کنیم و نجات پیدا کنیم.

همه با هم خودمون رو تو گل غلتوندیم و قورباغه هر چقدر زبون لزجش رو زد بهمون فقط تونست بندازتمون روی برگ نیلوفر و نجات پیدا کردیم. به راهمون ادامه دادیم.

خوشبختانه میوه‌های وحشی هم غول‌پیکر بودند و یک تمشک یا توت و یا قارچ و... می‌تونست همه‌مون رو سیر کنه و حتی یک‌چهارمش برای سه وعده‌ی غذایمون کافی بود؛ از چنگ قورباغه‌ی غول‌پیکر‌ها شدیم اما حیوانات بزرگ و خطرناک دیگه‌ای هم در انتظارمون بودند، با هنری یک نهنگ گرفتیم و سرخش کردیم برای شاممون. حتماً الآن می‌گید چطور یک نهنگ بزرگ رو گرفتید باید بهتون بگم این‌جا همه‌چیز برعکس بود، حیوانات بزرگ کوچیک بودند و حیوانات کوچیک بسیار بزرگ و وحشتناک! صبح شده بود و ما دور آتیش خوابیده بودیم، دیدم ملیسا خودش رو جمع کرده بود و زانوهایش رو

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بغل گرفته بود رفتم جلو و کاپشنم رو در آوردم و انداختمش روش که دیدم چشماش رو باز کرد و یک نگاه عمیق اما کوتاه بهم کرد و یک لبخند زیبا زد.

با این که خسته بودیم بلند شدیم و راه افتادیم. لابه لای شاخ و برگ های لعنتی داشتیم راه می رفتیم، ملیسا و سوزان پشت سر من داشتند می اومدند و من و ایستادم و به سوزان و ملیسا گفتم:

- بیاید پشت سر خطرناکه شما جلوی من باشید!

سوزان اومد رفت جلوی من و ملیسا هم پشت سر سوزان بود، صورتش رو برگردوند سمتم و کاپشنم رو محکم گرفت و گفت:

- به خاطر کاپشن ممنونم! اما خودت سردت نیست؟

من هم که قند توی دلم آب شده بود در جوابش سرمستانه گفتم:

- نه عزیزم مهم تویی که سردت نشه!

اون هم لبخند ژکوندی بهم زد و دل دیوونه ام رو دیوونه تر کرد، اون قشنگ ترین اتفاق زندگیم بود؛ همه چیز داشت خوب پیش می رفت که زنبورهای گنده بهمون حمله کردند و با صدای بلند گفتم:

- برید توی درخت ها اینجوری نمی تونند دنبالمون بیان!

همه سریع رفتیم داخل درخت ها تا وقتی که زنبورها برن رد کارشون، هر چقدر نگاه می کردیم هنوز داشتند دور خودشون می چرخیدند و در آخر رفتند و ما هم افتادیم توی مسیر و به راهمون ادامه دادیم. بالاخره رسیدیم به یک منظره ی زیبا و آرام که بهمون آرامش می داد یک آبشار بلند که صدایش خیلی

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

گوش‌نواز بود و رودخونه‌ای که ماهی‌ها داشتند شیرجه می‌زدند توش، کلی ماهی‌های تپل‌مپل. واسه خودمون کلی ماهی گرفتیم و با کمک کوتوله‌ها سبد ساختیم و ماهی‌ها رو گذاشتیم توی سبدها، دلمون نمی‌خواست از اون منظره دور بشیم.

ملیسا اومد کنارم و درحالی‌که داشت به آبشار نگاه می‌کرد و لبخند قشنگی روی لب‌هاش بود و گفت:

- چقدر خوب میشد اگه توی شهر ما انقدر درخت و منظره‌های زیبا بود! هر طرف رو که نگاه می‌کنیم فقط ساختمون‌های بلند و آسمون‌خراش‌ها هستن. بهش گفتم:

- هست عزیزم! همچین منظره‌هایی توی ده ما هست، خیلی قشنگه پر از دار و درخت و... خیلی زیباست! از این بازی لعنتی که خلاص شدیم می‌برمت و بهت نشون می‌دم.

و به راهمون ادامه دادیم. از توی رودخونه رد شدیم و خودمون رو رسوندیم به سمت کوه آتشفشان و از تپه‌ها بالا رفتیم، چون سربالایی بود از سرعتمون کاسته شده بود، جونی هم برامون نمونه بود، اسب‌های کوچولو رو دیدیم که داشتند دست‌جمعی باهم رد می‌شدند و نصفشون هم لب رودخونه بودند و داشتند آب می‌خوردند، خیلی زیبا بود تا حالا همچین چیزهایی ندیده بودم، همه حیرت‌زده داشتیم نگاه می‌کردیم و مجبور شدیم به راهمون ادامه بدیم رسیدیم به بالای کوه اما هنوز راه زیادی تا کوه آتشفشان بود، منظره‌ی پایین کوه خیلی بی‌نظیر بود زمین با گل‌های بنفش پوشیده شده بود و قسمتی هم

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

با گل‌های صورتی و زرد و... کلی پروانه‌های بزرگ داشتند برفراز گل‌ها پرواز می‌کردند.

همه با هم از وسط گل‌ها رد می‌شدیم که ناگهان حس کردیم زمین زیر پامون داره حرکت می‌کنه! همه وایستادیم و دیدیم زیر پامون کلی مورچه بود اون هم مورچه‌های بزرگ! همگی شروع کردیم به فرار کردن و تا جایی که تونستیم فرار کردیم. نصف آدم کوتوله‌ها طعمه‌ی مورچه‌ها شدند و نصفشون رو هم با خودمون نجات دادیم.

دیگه گلوم داشت می‌سوخت، من گل‌هایی که چیده بودم رو تقدیم کردم به ملیسا اما نصفشون پرپر شده بودند و همه از جمله ملیسا بهم می‌خندیدند! دوباره راه افتادیم.

بالاخره رسیدیم به نوک قله‌ی آتشفشان اما نمی‌دونستیم باید چیکار کنیم که قله تا همیشه غیرفعال بشه و بعد هنری گفت:

- چرا کاری نکنیم تا بازی برای همیشه از بین بره و ازش نجات پیدا کنیم؟! همه با هنری موافقت کردیم و دوباره راهنما خواستیم که چطوری فعال و غیرفعالش کنیم، خانومه دوباره ظاهر شد و گفت:

- شما باید برید و میوه‌ی درخت خاکستری رو بچینید و بریزید توی آتشفشان تا خاموش بمونه اما یادتون باشه اگه میوه‌ی درخت براق رو به اشتباه بریزید توش آتشفشان منفجر میشه و شما هم می‌میرید!

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

ما هم بالعکسش رو انجام دادیم و آتشفشان رو پر از میوه‌های درخت اکیلی کردیم. ناگهان حفره‌اش روشن شد و زمین شروع به لرزیدن کرد و مواد مذاب اومد بالا. ما هم فرار کردیم و خودمون رو ازش دور کردیم اما همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد و ما همه داخل اون بازی مردیم و بازی رو هم نابود کردیم. چشم‌هامون رو که باز کردیم دیدیم توی اتاق جلسه‌ایم و هر کدوممون یک طرف بودیم گویی کسی ما رو پرت کرده بود و بازی داخل کامپیوتر ارور می‌داد و من هم کلاً پاکش کردم.

کنار پل و رو به دریا ایستاده بودم که ناگهان با صدای ملیسا به خودم اومدم. با صدای ملیسا به خودم اومدم بهم گفت:

- سلام عشقم! خوبی؟ متوجه اومدم نشدی خیلی توی خودتی ها!
لبخند زدم و در جوابش گفتم:

- سلام گلم خوش اومدی، واقعاً چه اتفاق عجیب و باورنکردنی‌ای بود!
اون هم خندید و با حرکت سرش موهای جلوی چشمش رو زد کنار. یک کلاه مشکی سرش بود، کت و شلوار کرم پوشیده بود با پیراهن سفید و گفت:
- من هم برای هر کس تعریف کردم فکر می‌کردند دیوونه شدم!

و من هم عینک آفتابیم رو گذاشتم روی چشمم و کت آبی تیره‌ام رو گرفتم روی دوشم، پیراهن مشکیم رو صاف کردم و زدم توی شلوار آبییم و با هم قدم‌زنان رفتیم لب ساحل یک قهوه بخوریم با غذای دریایی؛ دوستامون هم

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

منتظرمون بودند! توی محیط ساحل یک آهنگ آروم داشت پخش می‌شد و من هم که منتظر یک لحظه‌ی رویایی و خوب بودم تا از ملیسا درخواست ازدواج کنم، با آهنگ شروع کردم به خوندن: تو همه‌ی دنیامی دلیل خنده‌های...

اون هم با چشم‌های خوشگلش داشت توی چشم‌هام نگاه می‌کرد. انگشتی که خریده بودمش رو از جیب داخل کت در آوردم و جلوی ملیسا زانو زدم و گرفتم جلوش، بهش گفتم:

- حاضری باقی عمرت رو با یک خواننده‌ی نصفه و نیمه بگذرونی؟!

اون هم که توقع همچین چیزی رو نداشت و شوکه شده بود دست‌هاش رو جلوی دهانش گرفته بود و درحالی‌که داشت می‌خندید اشک‌هاش هم می‌اومد، من فکر کردم ناراحتش کردم، ازش پرسیدم:

- نکنه ناراحت کردم؟!

دست‌هاش رو برداشت و با خنده‌ای کوتاه گفت:

- دیوونه مگه میشه ناراحت بشم ازت؟!

همه واسمون دست می‌زدند و دوست‌هام خوشحال شدند و بهم گفتند:

- آفرین! فکر نمی‌کردیم انقدر جنتلمن باشی.

و با حرف ملیسا توجه هممون به اون جلب شد و نگاه‌ها همه رفتند سمتش گفت:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- فکر کردی با همین تمومی و حله؟! من یک جشن مختصر می‌خوام.

من هم خندیدم و بهش گفتم:

- بهت قول می‌دم که بهترین جشن رو برات بگیرم، یعنی برامون!

ملیسا رو رسوندم تا خونه‌اش، و اون با عشق بهم گفت:

- امشب بهترین شب زندگیم بود آلبرت، ازت به خاطر این همه عشقت ممنونم تو بهترین آدمی هستی که تا الان شناختم.

اون شب کلی با هم گشتیم، خسته و کوفته برگشتم خونه نشستم پای کامپیوترم تا کمی بازی کنم، ناگهان نور شدیدی از کامپیوتر بیرون اومد و تا چشمام رو باز کردم دیدم توی بازی هستم و بلند داد زدم:

- نه! دوباره نه!

و ناگهان سربازی به سمتم با تفنگش شلیک کرد منم جیغ بلند زدم و از خواب پریدم، رفتم سمت حموم و توی آئینه نگاه کردم و یکم آب سرد به صورتم زدم که حالم بهتر شد؛ یک تیشرت آبی فیروزه‌ای و یک شلوار جین آبی پررنگ پوشیدم و کفش‌های اسپرت سفید به پا کردم، در رو بستم و راه افتادم توی پیاده‌رو. داشتم می‌رفتم که گوشیم زنگ خورد، برداشتم.

- الو!

صدای یک ناشناس بود و می‌گفت:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- سلام! می‌خوام ببینمت داخل پارک طبیعت کنار درخت بزرگی که زیرش یک نیمکت چوبیه نشستم، پلیور مشکی و شلوار جین پوشیدم.

و بوق آزاد؛ به راهم ادامه دادم و توی فکر عمیقی فرو رفتم؛ با خودم داشتم صحبت می‌کردم:

- یعنی کی می‌تونه باشه؟! نکنه یک شخصیت از توی بازی اژدهایه!

هر کی از کنارم رد می‌شد بهم با تعجب نگاه می‌کرد و نیشخند به لب‌هاش بود، رسیدم پارک طبیعت و همون نشانی‌هایی بهم داده بود رو دنبال کردم و رفتم کنار درخت اما کسی رو ندیدم، حسابی ترسیده بودم با خودم داشتم می‌گفتم:

- نکنه نقشه باشه و یکی می‌خواد باهام بازی کنه؟!

ناگهان یک گله آدم پریدند جلوم! حسابی سورپرایز شدم، ملیسا با پیراهن کوتاه قرمز و کفش‌های اسپرت مشکی و موهای فرش با یک کیک توی دست‌هاش اومد نزدیک و یک شمع روش بود، کیک رو گرفت جلوم و گفت:

- عزیزم تولدت مبارک! خیلی دوست دارم، شمع رو فوت کن.

لبخند روی لب‌هام نشست و چشمام رو بستم توی ذهنم آرزو کردم تا همیشه ملیسا کنارم باشه و تا آخرین نفسم اون رو کنارم داشته باشم، و شمع رو فوت کردم، چشمام رو که باز کردم چهره کنجکاو و متعجب عشقم رو دیدم که ازم پرسید:

- چی آرزو کردی؟! زود بهم بگو.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

من هم خنده‌ی شیطانی‌ای کردم و گفتم:

- نه! نمیگم خصوصیه.

اخم‌هاش رفت تو هم و لب‌هاش آویزون شد و با لحن بچگانه‌ای گفت:

- عشم! بگو دیگه می‌میرم از کنجکاو.

تا این رو گفت ناراحت شدم و با اعصاب‌نیت گفتم:

- دیگه هیچ‌وقت این حرف رو نزن! خدانکنه تو بمیری، اون وقت من هم زنده بودم بی‌دلیل و بی‌معنا میشه؛ آرزو کردم تا آخرین نفسم تو کنارم باشی، فقط همین!

لبخند ژکوندی زد و گفت:

- تو بهترین و عزیزترین فرد زندگی هستی، و هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم!

با شنیدن حرف‌های قشنگش قلبم شروع کرد به تندتند تپیدن و کیک رو بریدیم، با هم تولدم رو جشن گرفتیم. اون روز بهترین روز زندگی بود و من با عشقم روز شادی داشتیم، البته نمی‌دونستیم که اون روز آخرین روز باهم بودیم و ما دیگه همو نمی‌بینیم و من تا ابد در غم عشقم می‌سوزم و دیوونه میشم؛ اون روز بعد از جشن تولدم با ملیسا داشتیم می‌رفتیم خونه تا فیلم جدیدی که خریده بودم رو بذارم و باهم ببینیم، من جلوتر از ملیسا می‌رفتم و اون یک قدم از من عقب بود و گوشیش از دستش افتاد خم شد و گوشیش رو برداشت، وقتی بلند شد ناگهان یک ماشین با سرعت اومد و زد به ملیسا و ملیسا افتاد روی زمین از سرش خون زیادی می‌اومد، اون روز تو سرم غوغایی

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

شده بود که هیچی حس نمی‌کردم جز خیس شدن گونه‌هام و دست‌های سردم! قلبم تیر می‌کشید، یک آمبولانس اومد و بردیمش بیمارستان.

توی اتاق عمل بردنش من هم پشت درب اتاق منتظر بودم که پدر و مادر و برادر ملیسا، شارلوت اومدن. خیلی نگران بودند و اشک توی چشم‌هاشون بود، اون شب سیاه برای من تا همیشه سیاه و تاریک موند و سردی دست‌هام دائمی شد و من ملیسای خودم رو از دست دادم! عشقم دیگه کنارم نبود و دیگه قول دادم هیچ‌وقت عاشق نشم و دل به کسی ندم. بعد از مدت‌ها دوباره وارد بازی کلانتر ویلیامز شدم که تفنگ بازی بود، اون بازی بیشتر از اژدهای طول کشید تا برنده بشم و بتونم پیام بیرون؛ داشتم طبق معمول یک پرنده رو که گرفته بودمش سرخ می‌کردم که از پشت سرم یک صدا اومد، یک نگاه انداختم پشت بوته‌ها رو نگاه کردم اما کسی نبود، برگشتم سر جام اما گوشت سرخ شده‌ام نبود همه‌جا رو نگاه کردم تا ردی پیدا کنم و ناگهان چشمم به ردپای کنار آتیش افتاد، ردپاها رو دنبال کردم و دیدم یک زن وسط بوته‌ها نشسته و به طرز وحشیانه‌ای داره پرنده‌ی سرخ شده‌ی منو می‌خوره دهانم آب افتاد، آروم طوری که بفهمه در خطر نیست رفتم جلو و بهش گفتم:

- خسته نباشی! چه غذای خوشمزه‌ای پختید میشه یکم به من هم بدید!؟

زن سمتم نگاه کرد و زود گارد گرفت و در جوابم گفت:

- نه! خودم گیرش آوردم.

- به به چقدر هم که دروغ می‌گید!

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

ناگهان یک سنگ بزرگ برداشت که پرت کنه سمت من و من هم دستهام رو به نشانه‌ی تسلیم جلوم گرفتم و گفتم:

- باشه! باشه! خب یک تیکه بهم بده، خودم گرفتمش سرخس کردم اما نخوردم!

رفتم یک گوشه نشستم و داشتم بهش نگاه می‌کردم و دور لبهام رو زبون می‌کشیدم. با خودم آروم گفتم:

- کوفتت بشه، چقدر هم که سرخ و خوب پخته شده!

و با اخم رو به من گفت:

- چی؟ نشنیدم!؟

من هم سری تکان دادم و در جوابش گفتم:

- هوم! هیچی گفتم نوش جونت!

و یک تیکه‌ی بزرگ از گوشت رو در آورد و گرفت سمت من و گفت:

- بیا! بگیرش یکم بخور.

سریع بلند شدم و گوشت رو گرفتم بهش گفتم:

- دستت درد نکنه که همه‌اش رو نخوردی!

دهانش رو سمت کج کرد و زبونش رو در آورد و من هم تندتند شروع کردم به خوردن واقعاً گرسنه‌ام بود نفهمیدم چطوری اون تیکه‌ی بزرگ رو خوردم، یک باد گلوی بلند زد و حال من رو بهم زد آروم با خودم گفتم:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- زهرمار!

رو کرد به من و گفت:

- تو چطوری وارد این جا شدی؟

من درحالی که دهانم پر از غذا بود گفتم:

- من از طریق کامپیوترم وارد بازی شدم.

و در ادامه گفتم:

- اگه یک نوشیدنی پر از یخ هم بود عالی می شد!

از جاش بلند شد و کوله اش رو انداخت سرشونه اش و گفت:

- زنگ بزن برات بیارن!

و بلند می خندید، من هم که اعصابم خورد شد دهانم رو سمتش کج کردم و گفتم:

- هه هه! چقدر بامزه ای تو کدوتنبل.

اون راه افتاد رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. یک نیم نگاه به پشت سرش انداخت که دید من دارم دنبالش می رم، برگشت و دو دستش رو به کمرش زد و با چهره ی جدی گفت:

- تو چرا دنبال من راه افتادی؟!

من هم در جوابش گفتم:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- آخه من جایی رو بلد نیستم و به این بازی زیاد وارد...

ناگهان دیدم یک تیرکس بزرگ پشت سرشه، با چشم‌های گرد به بالای سرش نگاه کردم و اون درحالی‌که اخم به چهره داشت و چشم‌هاش رو گشاد کرده بود آروم به پشت سرش نگاه کرد و بلند جیغ زد من شروع کردم به فرار پشت سرم رو نگاه کردم دیدم داره دنبالم میاد، همون‌طور داشتم می‌دویدم بهش گفتم:

- تو چرا دنبال من میای؟!

بدون این‌که جوابم رو بده پشت سرم می‌دوید ناگهان وایستادم و با قیافه‌ی حق به جانب بهش گفتم:

- یادت میاد چند دقیقه پیش بهم می‌گفتی دنبالم نیا؟ الان درست برعکسش رو تو داری انجام می‌دی!

نیشخندی زد که دندون‌های صدفیش مشخص بود، من هم لبخند کوتاهی زدم گفتم:

- دهنتم رو ببند که مگس میره توش!

و در نتیجه به این موضوع پی بردیم که باهم باشیم امنیتمون بیشتره و شانس زنده موندنمون هم بیشتر میشه.

باهم راه افتادیم تا برای خودمون جا و مکان امن پیدا کنیم تا بتونیم زنده بمونیم و خودمون رو از حیوانات وحشی نجات بدیم.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رفتم نزدیک کلبه‌ای که ساختیم تا کمی خوردنی پیدا کنم، چندتا بوته توت‌فرنگی وحشی پیدا کردم و رفتم جلو تا بچینم، ناگهان یک دایناسور از شانس بد ما اومد و لگد کرد روشن و من که نیشم تا بناگوش باز بود خنده روی لبهام خشک شد و روی دو زانو نشستم با چهره‌ی غمگین بلند داد زدم:

- وای خدا! نه.

و دست‌هام رو روی گوش‌هام گرفتم، از جام بلند شدم، دوروبر رو گشتم تا یک خوراکی دیگه پیداکنم، یک درخت موز دیدم؛ رفتم و کلی موز چیدم و موقع برگشتن توت وحشی دیدم. موزها رو گذاشتم کنار دستم روی سبزه‌ها و شروع کردم به چیدن توت، اون‌ها رو می‌گذاشتمشون روی یک برگ بزرگ و پهن که ناگهان چندتا میمون موزهام رو برداشتند، و چندتا دایناسور کوچیک از لای بوته‌ها بیرون اومدند.

معلوم بود دارند از دست یک حیوون دیگه فرار می‌کنند! ناگهان دو دایناسور بزرگ گوشت‌خوار حمله کردند بهشون و مشغول خوردنشون بودند. من که با دیدن اون صحنه‌ها چشم‌هام گرد شده بود آب دهانم رو قورت دادم و قایم شدم، اوضاع که کمی آروم شد برگشتم کلبه‌ی درختی و دیدم هلن یک آهوی بزرگ گرفته و داره سر آتیش سرخش می‌کنه. آب دهانم راه افتاد! لب‌ولوچه‌ام رو جمع کردم و رفتم جلو با لبخند ژکوند و کشیده و کمی خودشیرینی گفتم:

- هلن! این آهو رو تو گرفتی؟

و لبهام رو تر کردم، اون هم که دید من دست خالیم ابروهایش رو توی هم کشید دست به کمر شد و گفت:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- آره! می بینم که توی بی خاصیت چیزی پیدا نکردی و چشم دوختی به آهوی سرخ شده و خوش مزه‌ی من!

با چهره‌ای معصومانه چشم‌هام رو شهلا کردم و با لحن مظلومانه‌ای گفتم:

- یکم که به من میدی؟ هلن جون!

و لبخندی زدم که سی‌وسه دندونم دیده می‌شد.

ابروهام رو راست کردم بهش گفتم:

- نمی‌دونی چی شد تمشک‌ها رو دایناسورها لگدمال کردن، موزه‌های خوشمزه‌ام رو میمون‌های دلکد دزدیدند و توت‌هامم که باز دوباره له کردن! تازه خودم رو هم می‌خواستن با توت‌ها مربا کنن... نبود بی بی، بعدشم از اول غدامو حیوون‌ها می‌دزدیدند یکیش هم که خود تو!

به ناچار به من هم داد از غذاش، اما خداییش من خوراکی گیر آوردم اما تقصیر اون حیوون‌های احمق بود.

روزهامون پشت سر هم به تکرار می‌گذشت و ما هم هر روز برای غذا تلاش می‌کردیم. لباس هم نداشتیم موندیم چی بپوشیم، با شاخ و برگ درخت‌ها نخ و سوزن درست کردیم البته هلن درست کرد وگرنه من مال این حرف‌ها نیستم و با برگ‌های بزرگ موز و... لباس درست کردیم. رو کردم به هلن که پیراهن برگی به تن داشت زدم زیر خنده که دل درد گرفتم و در آخر گفتم:

- ببین من شکل تارزان و پیتترین شدم! تو هم دقیقاً شکل تینکربل شدی گلم.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

دهانش رو کج کرد و با صدای عجیب و خنده‌داری گفت:

- هرهرهر... خندیدم، بعدش من گل تو نیستم.

و دست‌به‌سینه شد. لب‌هاش رو مثل بچه‌ها کج کرد و پشت کرد به من، من هم در جوابش گفتم:

- خب ببخشید کاکتوس پر خار منی!

و بلند زدم زیر خنده، برگشت و با لحن مهربونی درحالی‌که داشت لبخند می‌زد و چشماش خیلی معصوم شده بود گفت:

- چقدر خوبه که تو یه بُز هستی و من این‌جا تنها نیستم، نمی‌دونستم اگه نبودى این‌جا خوراک حیوون‌های جنگل و یا دایناسورها می‌شدم!

خنده روی لب‌هام خشکید و سکوت کردم.

من که زیادی کنجکاویم گل کرده بود ازش پرسیدم:

- تو چطوری وارد بازی شدی؟ چندوقت میشه این‌جا تنهایی؟

سرش رو پایین انداخت آه عمیقی کشید و گفت:

- من الآن چهارساله این‌جام، با دوست‌هام دور هم نشسته بودیم.

به فکر فرو رفت، چشم‌هاش پر از اشک شد و ادامه داد:

- داشتیم با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم که من یک بازی از توی بازار گوشیم دانلود کردم و واردش شدم به محض اینکه به نقطه‌ی حساس بازی رسیدم

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

واردش شدم! فکر می‌کنم این بازی دنبال اون آدم‌هایی هستند که حرفه‌ای هستند.

من که دهانم باز مونده بود و اخم‌هام رفته بود توی هم بهش گفتم:

- با هم از این بازی بیرون می‌ریم غصه نخور، توی اون بازی قبلی منفجرش کردیم و این هم باید یک راهی داشته باشه!

با هم نشستیم و فکر کردیم، ناگهان یادم اومد که هدف این بازی چیه؟ رو به هلن گفتم:

- این بازی یک مخاطب داره! یک اَبَر قدرت که باید نابودش کنیم! من دیدم که اون دایناسورها نصف غذاشون رو می‌بردند واسه یکی دیگه باید بگردیم و پیدااش کنیم، شاید با از بین بردنش بشه از بازی خارج بشیم و این بازی رو ببریم نظرت چیه؟

هلن لبخند زد و از جاش بلند شد و بلند گفت:

- آره! چه عجب اون مخ از کار افتادت یکم کار کرد.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دست‌به‌سینه شدم که بلند داد زد:

- چرا وایستادی؟ راه بیفت بریم توی کارش!

دوتا چوب برداشتیم و با یک سنگ نازک و تیز سرش رو تراشیدیم و مثل نیزه درستش کردیم. بعدش راه افتادیم و مجبور شدیم خودمون رو پر از گل کنیم تا نتونن ما رو ببینن و راحت‌تر مخفی بشیم؛ دوتا دایناسور بزرگ داشتند با هم دعوا می‌کردند، یکیش زخمی شد و دایناسورهای دیگه بدنش رو تکه‌تکه

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

کردند و به دندان گرفتند و راه افتادند. من و هلن هم پشت سرشون می‌رفتیم، هلن خم شده بود و آروم آروم جلوی من داشت می‌رفت و من هم پشت سرش ناگهان صورتش رو برگردوند سمت من و گفت:

- هی! خم شو تا توجه‌شون رو جلب نکردی!

یک لبخند ژکوند زدم و خم شدم، دیدم دایناسورهای دیگه داشتند با غذای توی دهانشون می‌رفتند همون سمت، با صدای خیلی آروم گفتم:

- هلن اون جا رو ببین!

- فکر کنم غذاها رو می‌برن برای رئیسشون.

بالاخره رسیدیم وسط جنگل و دیدم یک تونل زیر زمین می‌رفت و همه‌ی دایناسورها غذا به دهان می‌رفتند داخل، رو به هلن گفتم:

- بریم داخل ببینیم چه کوفتیه اون جا؟

هلن هم با اخم و عصبانیت بهم گفت:

- چطوره من هم تو رو به دندان بگیرم ببرم براش؟

با قیافه‌ی مات بهش زل زدم. با خودمون فکر کردیم خودمون رو دوباره گلی کنیم و شاخ و برگ به خودمون بچسبونیم که متوجه ما نشن و بومون رو نفهمند، از کنار دایناسورها بدون این که توجهشون رو جلب کنیم می‌رفتیم و ناگهان وایستادیم؛ اگر می‌دیدند ما داریم حرکت می‌کنیم ممکن بود بیان نزدیک و یا لیسمون بزنند و متوجه ما بشن؛ وارد گودال شدیم که چشم‌هامون گرد شد و دهانمون باز موند.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

دایناسورهایی که غذا به دهان داشتند، غذا رو می‌آوردند برای رئیسشون و اون هم بدون وقفه می‌خورد. انقدر چاق شده بود که از همه‌ی دایناسورها بزرگ‌تر و چاق‌تر بود! رو به هلن گفتم:

- خب حالا از کجا می‌خوای بفهمی نقطه‌ضعفش کجاست که نشونه بگیریم و نابودش کنیم؟

درحالتی که ایستاده بود و پوست لبش رو به دندان گرفته بود و چشم‌هاش رو ریزکرده فکر می‌کرد، ناگهان بشکنی زد و گفت:

- چطوره تو رو بفرستم توی شکمش تا بفهمیم نقطه‌ضعفش کجاست؟!

و ریز خندید، من هم که از حرفش ناراحت شدم اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- هرهر... خندیدم! موندم این همه نمک رو از کجا آوردی!

داختم به دایناسور نگاه می‌کردم که چشمم به یک چیز جالب خورد و گفتم:

- هلن! اون جا رو ببین.

هلن با کنجکاوی تمام داشت نگاه می‌کرد اما متوجه نشد، خندیدم و مسخرش کردم:

- چقدر تو خنگ تشریف داری.

بالای سر دایناسور رو می‌گم ببین یک قسمتش قرمزه فکر کنم قلبش اون جاست!

با دقت نگاه کرد و بعد گفت:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- آفرین! فکرش رو نمی‌کردم انقدر باهوش باشی، حالا باید یک راه پیدا کنیم تا به قلبش ضربه بزنیم.

بعد از کمی فکر کردن چونه‌اش رو مالوند، چشم‌هاش رو ریز کرد، ناگهان بشکنی زد و گفت:

- یافتم! اون صخره سمت راستش رو ببین. می‌رم روش و می‌پریم روی سرش و با نيزه‌هامون فرو می‌کنم توی سرش.

من هم براش دست زدم و ناگهان چشم‌هاش گرد شد و با اخم گفت:

- آروم ای احمق می‌خوای خوراک این خیکی بشیم!؟!

ساکت شدم و یک گوشه وایستادم. هلن نيزه من رو هم ازم گرفت و سینه‌خیز رفت سمت دایناسور و خودش رو رسوند روی صخره؛ من که حسابی ترسیده بودم چشم‌هام رو با دست‌هام می‌پوشوندم و یک نیم‌نگاه می‌انداختم. ناگهان پرید روی دایناسور من هم دندون‌هام رو روی هم چفت کردم و چشم‌هام رو گرفتم و گفتم:

- وای خدا مرگم بده!

تو همون حالت که چشم‌هام بسته بود ناگهان صدای انفجار شنیدم و یک چیزی پاشید روم چشمام رو باز کردم که دیدم دایناسور منفجر شده و هر چی که توی اون شکم خیکیش بوده پخش شده توی گودال، حالم داشت به هم می‌خورد، رفتم پیش هلن که روی زمین دراز کشیده بود از روی زمین بلندش کردم، تا رسیدیم به رودخانه خودمون رو انداختیم توش تا تمیز بشیم ناگهان

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

زمین شروع کرد به لرزیدن هر دو به هم نگاه کردیم و خودمون رو رسوندیم به کلبه‌ی درختی هر کدوممون داشتیم جدا وسایل‌های با ارزشمون مثل نخ و سوزن که درست کردیم، چاقوها، قاشق، چنگال و... جمع می‌کردیم که یک صدا پخش شد که داشت می‌گفت:

- به شما تبریک می‌گم شما به نقطه ضعف بازی دست یافتید و برنده شدید!
و همه چیز داشت فرو می‌ریخت؛ کوه‌ها، صخره‌ها، درخت‌ها و... همه چیز؛ دوباره همون صدا داشت می‌گفت:

- پایان بازی! پایان بازی!

من و هلن روی زمین نشستیم و زمین زیر پامون فرو ریخت و ما فرو رفتیم توی زمین، چشم‌هامون رو بستیم و بلند جیغ می‌زدیم؛ ناگهان خودمون رو وسط خیابون دیدیم؛ ماشین‌ها از کنارمون رد می‌شدند و تا ما رو می‌دیدند از مسیرشون منحرف می‌شدند.

من، مکس، ملانی و هلن توی کافه‌ی مورینگ که صاحبش یک مرد چینی هست نشسته بودیم و داشتیم با هم سوشی می‌خوردیم. من و هلن خیلی به هم وابسته شدیم، من از جام بلند شدم و از داخل جیب پشت شلوارم یک جعبه‌ی قرمز مخمل در آوردم و درش رو باز کردم. انگشتر تک‌تاژ (تک‌نگین) داشت برق می‌زد و خودنمایی می‌کرد زانو زدم گفتم:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- هلن! توی همه‌ی لحظه‌های سخت زندگیم تو کنارم بودی و من با خنگ بودم حرصت می‌دادم... می‌خوام باقی عمرت رو با این مرد ساده که عاشقته بگذرونی، اگر قابل بدونی منو؟

هلن چشم‌هایش غرق اشک شد لبخند زیبایی روی لب‌هایش نشست اشک‌هایش سرازیر شد و از جاش بلند شد، اشک‌هایش رو پاک کرد و گفت:

- تو واقعاً دیوونه‌ای! من هم خوشحالم که با تو آشنا شدم و توی اون بازی چندش من رو تنها نگذاشتی و بهم کمک کردی، معلومه بله.

مکس و ملانی از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و برامون دست زدند بقیه‌ی مشتری‌ها بلند شدند و دست می‌زدند می‌گفتند:

- آفرین! بهتون تبریک می‌گیم.

انگشتر رو توی انگشتش کردم و به سمت اُرکست‌ها با اشاره سر گفتم بنوازند، بهش یک آهنگ عاشقانه تقدیم کردم:

با تو من خوشحالم و با تو من تو آرامشم، اگه بری یا نباشی من خودم رو می‌کشم

به نبودت آخه عادت ندارم تو نباشی من شب‌ها تا روز بیدارم یک گوشه افتاده‌ام و بیمارم، بی‌تو من!

اون هم داشت با عشق به آهنگم گوش می‌داد و لبخند زیبایی روی لب‌هایش بود؛ بعد از رستوران رسووندمش خونه‌اش جلوی در وایستاده بودم و با عشق نگاهش می‌کردم لبخند زد و گفت:

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- چی شده؟ چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟!

لبهای خشکم رو تازه کردم و در جوابش گفتم:

- من یکبار عشقم رو از دست دادم، قبل اومدن تو توی زندگیم من خیلی تنها بودم و الآن تو کنارمی و من تنها نیستم!

لبخند زد و گفت:

- فکرش رو نمی کردم انقدر صدای زیبایی داشته باشی! واقعاً قشنگ بود شعرت.

من هم لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- بله... من خوانندهم مثلاً!

جشن عروسی باشکوهی برگزار کردیم، همه ی دوست هامون که توی بازی اژدهای باهامون بودند هم کنارمون بودند، من هم چندتا از آهنگ های خودم و خواننده هایی که می پسندیدمشون رو براشون خوندم؛ شب زیبایی بود و به همه خوش گذشت مخصوصاً به همسر عزیزم.

بعد از چندسال زندگی مشترک با کمی تأخیر صاحب یک پسر کوچولوی ناز شدیم و اسمش رو مارتین گذاشتیم، مارتین کوچولو درست شبیه منه، من و هلن مامان و بابای خوبی هستیم با این که هیچی تجربه نداریم.

داستان کوتاه اژدهای | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

از وقتی که مارتین کوچولو به دنیا اومده زندگیمون رنگ و روی دیگه‌ای گرفته و پر از خنده‌ها و گریه‌های بچه شده.

امیدوارم شما هم قاطی هیچ بازی کثیفی نشید و اگه شدید ازش برنده بیرون بیایید و توی بازی با افراد باوفا و صادق روبه‌رو بشید.

سخن نویسنده:

امیدوارم از این داستانم لذت برده باشید!

قول میدم براتون داستان‌های زیبای زیادی بنویسم از جمله ترسناک برای اون دسته آدم‌ها که عاشق ژانر ترسناک هستند. دوست‌دار شما الهام سواری.

ز